دیوان فغانی

۱۸۰۱

دیوان فغانه

۳۵۲

دیوان فغانی

۱۳ ربیع الاول ... عرض دیده شد
العبد عبدالله ...

سیوم

دیوان
بابا فغانی
رحمة الله علیه

ای سرنامه نام تو عقل گره‌گشای را — ذکر تو مطلع غزل عشق سخن‌سرای را
آینه‌دار پادشه گشته ز جمال تو — دل که فروغ میدهد جام جهان‌نمای را
در طلب تو دیده‌ام کاسه خشک چند شد — بلکه ز مغز استخوان طعمه دهم همای را
غایت تحفه پیشکش نیست اگر چو طایر حرم — بر سر کعبه رو دهی ... را
نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود — گر بکرشمه سر دهی نرگس سرمه‌سای را
تیغ زبان خامه زن زنگ گرفت بی‌تو تن — عشق تو جلوه میدهد خنجر چون ... را
گشت فغانی حزین دست خوش پیاده‌ها — کو زبان عارفان وصف کند گدای را

الصلوة

ای از لب تو خطبهٔ کلام قدیم را | باعث رسوم شرع تو آیید د
...ل عظیم داشته شان خدای | و آنگاه برفراشته عرش عظیم
...اثر تا شرف از گوهرت یافت | در هم ریخت این همه در یتیم
تا راه عقل بنهادی چراغ شرع | تا خلق پی برند ره مستقیم را
...تو هر کجا که دلیل آورد ... | دیگر مجال بحث نماند حکیم
...پیان می که معجز فرو برد | شمشیر خطبهٔ تو عصای کلیم
...در سلامت خلقت و این سخن | روشن بود جواب ضمیر سلیم
...آدم که فخر داشت بدان ... | در گلشن تو گشت کرامت نسیم
...لف ... مجال معانی قلم کشید | ور دفتر تو خواند الف لام میم

دلا تا کی هوای روی خوب و می شود ... | کمند زلف ساقی دام ره تا کی شود ما

هر چندان راه دل و جلوه ساقی سیمین ... | که میل دل صوفی و پیمانه شود ما

... خواند و عاشق ز تقصیر عمل سوز ... | وبال عمر تا کی نعره یارب سود ما

ت فال مرادی بهر ما ... گر نخواهد ... | تمام عمر اگر در سحر و افسون ... شد ما

... | ... نشا ...

فغانی عشق آتش خون بر فغان زد
چه تسکین دل از باغ و بهار و ... شد ما

... تو در دل ... بود ... | ... بود غم تو در دل نظر بچشم ...

... آب حیوان دل مرده ... | تو زغم و چشم ...

مسکین عیار عاشق بنای این عقل عاشق ... بد و نیک چه دانند که نیاز بود

همه رخ و همان دان که نماند پس عاشق ... چه پسیم ما چه باشد عدم و وجود ما

بنظاره تو دود و از دل عاشقان بر آید ... چو سپند سوخته شب چه غم از ...

چو نوای نی فغانی دم جانگداز باید

که در آتش محبت [illegible] چه عود ما را

... تراز بلبل باغت دل ما ... تنگ قفس کنج فراغت دل ما

ای مرغ کباب و می چون چشم کبوتر ... فارغ ز صراحی و ز باغت دل ما

صد گونه شراب از قدح دیده کشید ... آورده چه چون بیده ز باغت دل ما

... زآب خضر و سایه جمشید ... در ... غنچه و تازه دماغت دل ما

... قاصد ... در تجربه عشق ... بر سوختگان مرهم داغت دل ما

آتش صفتانیم که در خانقه و دیر / هر جا که نشستیم چراغست دل ما

از قهقهه کبک و دم دلکش قمری / [illegible]ور ساخته ما بانگ کلاغست دل ما

گردیده کباب از دم جانسوز فغانی

در میکده بی لابه و لاغست دل ما

تازگی که شد ز می آن رخ چو لاله را / تازه بیک نفس کند داغ هزار ساله را

کشته دیر ساله را زنده کند بجرعه / چاشنی که میدهد می ز لب پیاله را

پیش تو سرو و لاله را جلوه و ناز کی رسد / خیز و بعشوه حلقه کن بر گل تر کلاله را

سر قدمی که همچو هست روز شکار بر زمین / سرمه ناز میکشد گرد رهت غزاله را

تا ز خط بنفشه گون فتنه انجمن شدی / باده و شفته گر ز رخ وا [illegible]

بس که چو ابر در چمن شب همه شب گریستیم / بر گل و سبزه صبحدم گریه گرفت ژاله را

ون هزار بیضه باغ دل و دیده شد | غنچه بدین سان کی کشاد پیاله را

رغ چمن عشق دل بسته بخون چو سجل | ل ز کرشمه نهان شسته نهان قباله را

بر شکنی چو بنگری سوی فغانی حزین

آه گر امتحان کند درپت آه و ناله را

صنوم خروشی ز سخن تلخ چو پیشینه را | ازار تا کی این دل چون نگینه را

بگیر خار خار دل ریش عاشقست | ادن محبت باد گل عنبرینه را

صحبت و در پیاله می چو آفتاب | ساقی بیار باده لعل شبینه را

رکش بحرف رفته قلم هر چه رفت رفت | الوح ساده ایم چه و نیم کینه را

یانه آمده بکنار محیط فیض | کن فغانی از در مکنون سفینه را

روزی که دل ز جان شود و جان ز تن جدا / هر یک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا

گر جان ز تن جدا شود و تن ز جان چه غم / یارب مباد درد تو از جان من جدا

من چون زیم که هر نفس آن لعل آتشین / میسوزدم ز خنده جدا و ز سخن جدا

یک شعله ز شمع جمالت شب وصال / افتاده در بیوت بهر انجمن جدا

در بیستون ز صورت شیرین جدا نبود / هر پاره که شد ز دل کوهکن جدا

گر خون فزون ز هجر بگرید غریب نیست / آواره‌ئی که بی تو شود از وطن جدا

وا ایقت جعد بوشکنت کز تو پرشکن / دارد هزار سلسله در هر شکن جدا

از گرد خانه تو فغانی جدا نشد / بلبل کجا شود ز حریم چمن جدا

می که تلخ شد و ابر دل چاک زد [illegible] مرگ بود نه زندگی داروی سودمند ما

از دولت نصیب ما ناز و عتاب شد [illegible] ده که شربت تلخ شد از نو گلاب و قند ما

عاقبت مراد ما چون همه بار و بست [illegible] بیت بچکید و جام می این همه زهرخند ما

عشرت یکزمان ما محنت جاودانه شد [illegible] ین که چکار میکند طالع ارجمند ما

از مهر و از شعله زد آتش دل همین بود [illegible] تش بلند همت این مرتبه بلند ما

عمر و ساقی ار چنین کار کند در استخوان [illegible] عشق و جنون بر آورد دود ز بند بند ما

بیت فغانی ار که [illegible] تو رها کند و گر
باش که صید ما چنین [illegible] باز کمند ما

شد جز درد و داغ عشق حاصل و ثمر ما [illegible] که از نهر شهریاری ماند داغی بر جگر ما

چه میرود بر ارد ست شوخی زین دیار ما [illegible] همین حالست فردا بازد ر شهر دگر ما

همان بهتر که با یاران یکدگر پیوندیم / و دوران میکند آخر جدا از یکدگر ما

نداریم این سرگشتگی از گردش دوران / همی خندد زمین چندان که گوئی دربدر ما

فغانی اشک ریزان از پی گوی بتان بگذر / که بس بی آب روئی میبرد زین رهگذر ما

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را / تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

چو تو کافری ندیده بفراغ رفت عمری / که نبود هیچ در دل هوس کنشت ما را

نه شنیدهٔ بگویت چکنم چرا نسوزم / همه گل دمید و بر سر نزنند خشت ما را

بگل فسردهٔ ما نرسید ابر رحمت / چه امید خیر باشد ز چنین سرشت ما را

همه وقت خود و ما را دل شاد و جان خرم / غم عاشقی در آمد که بخود نهشت ما را

فلک دو روز جو بر ما رقم دو دستی / بحکایت نکویان ز چه می نوشت ما را

تو بدی پیمبر فغانی کسان گمان تهمت | که گواه حال باشد حرکات زشت ما

بشنیر جفا پاره کنی سینه ما | همخانه مهر تو و برزد دل بیگانه ما

قم مهر و مه از صفحه افلاک رود | و نقش جمال تو ز آیینه ما

ره بودی و دلها همه جویای تو بود | بجراغی شده تابش گنجینه ما

مان هست که خون سر زند از چشم حسود | ک پرشد دلش از کینه دیرینه ما

ربا این نغمه که پرداخت که ابریشم عود | آتش انداخته در خرقه پشمینه ما

صف طاعت اگر تیغ کشد غمزه تو | خون بچو رسید از مسجد آدینه ما

بر نیاید نفس گرم فغانی امروز | در کنار رست مگر از می دوشینه ما

بد می آید هلاک و او پستان خوب مرا | ورنه میل محابا نیست محجوب مرا

رم ز رویش خلق را منع از تماشا می کنند | کس ندیدست و نه پسندد ما محجوب مرا

پستخوانم طعمهٔ زاغ و زغن شد و ز واق | آن مسیحا کو نظر کن صبر ایوب مرا

نستر شد از نسیم وصل آشوب دلم | بوی پیراهن بلا گردید یعقوب مرا

ت بر تیغش زدم از سر کجا ان نگذرد و زفت | با وجود آنکه جید آفت مطلوب مرا

ره فارم دل ربود از دست مهر قآ | عاقبت جایی کشد پیر رشته مجذوب مرا

جون فغانی چند | ز ورد دل خواهم نوشت

گرچه کس پوا نخو | ـد کرد مکتوب مرا

رضه مده بد و ر کل ساغر لاله گون | گرمی و کل نمر خند فایده جز خشنون مرا

بود بسوی گلرخی میل دلم سوی جنون
خاصه که خط بر سمن گل آمده رهنمون مرا

اهل صلاح را بکف کاسه شهد و شیر به
من که خراب و عاشقم باده حواله خون مرا

ز نفس زنی بسر چه سنگ ملامت دگر
از همه ای پری مگر یافته زبون مرا

شد چو فغانم مدتی خانه در پلاس غم
چرخ کبود گو مده اطلس نیلگون مرا

خدا را صاف کن با دل بی کینه خود را
مدارا ز خاکساران غبار آیینه خود را

دلم گنجینه راز است و بر لب مهر خاموشی
به پیش غیر نگشایم در گنجینه خود را

نخواهم غنچه بختم شکفت از شاخ گلبن تو
اگر صد چاک سازم چون گریبان سینه خود را

امام شهر اگر کیفیت بزم تو دریابد
زمین پاک سازد مسجد آیینه خود را

نکیدم شادمانی از بلا آسوده نتوان شد
چه خواهم یاد کرد آخر غم دیرینه خود را

ولا امروز اگر خوشحالی واری خیست [illegible] سن ناکامی فردا و کام وشیه خودرا

اگر باید فغانی بکس [illegible] نوا زپیشها

بسوزد در حضور [illegible] پیشه خودرا

خراش سینه شدام وز عیش ونیا [illegible] چنک بود که امد برابگینه ما

تو دور میروی اینراه ورننهد دچکیت [illegible] ی بسوی تو باز از شکاف سینه ما

[illegible] ره تیره وطالع ضعیف وبخت زبون [illegible] قر نهانتوان یافتن قرینه ما

چه جای جام جم اکنون که عشق ساقی [illegible] لال خضر بود جرعه کمینه ما

تو دوستباش [illegible] بکردان دل

به پند خلق جهان [illegible] کم بکینه ما

آه وکامشب دیده ام خوابی که میسوزد [illegible] خورده ام جایی می نابی که می سوزد مرا

صحبت گرمی که دارد پسر کرانم همچنان ... دیده ام زان رنگ آبی که میسوزد مرا

۸

تشنه بودم بر لب آب و نخوردم جرعه ... دارم اکنون در جگر تابی که میسوزد مرا

آه ازان جادو که می آرد دل خود در فسون ... نکته میگوید از بابی که میسوزد مرا

از کجا برخاستی امروز سرو من که با ... دارد آن روی چو گل آیینه‌ای که میسوزد مرا

در نماز عاشقی ... هانی تا بروز

حالتی دارم بهجر ... که میسوزد مرا

... ی سر سبزی ز سرو بلندت تاج شاهی را ... فروغ از لمعه مهر رخت شمع الهی را

خط بنوشت بخون عاشقان محضر نوشت آخر ... ل آشفته هم میداد اول این گواهی را

ز شوق لاله روی تو دارم آتشی در دل ... که تا روز جزا داغش نمیدارد سیاهی را

نه دل آسایدا از آه و فغان نه دیده از گریه ... زاری نیست آخر کز ما نی مرغ و ماهی را

سحر کو جون غم روز جدایی در [illegible] ... ه سرو بنشانم چراغ صبحگاهی را
رخ زرد و سرشک جگرگون تازه [illegible] ... سرشک ارغوانی گل بود در خار کاهی را

چه عذر مقدمت [illegible] ... ی چون شوی حاضر
که بندد حیرت حسـ [illegible] ... ان مرغ و ماهی را

بهر خلوت که چشم مبتلایی رو نهم آنجا [illegible] ... داغش آتشی افروزم و پهلو نهم آنجا
چو منم ور د مندی بر سر ره چو داغ [illegible] ... آنجا که افتم چو در و بر سر زانو نهم آنجا
بهر منزل که بینم صحبت گرم تو با [illegible] ... شوم از داغ حسرت بر دلم جو نهم آنجا
چو بوی آشنایی از سگ کویت نمی [illegible] ... صحرا افتم و سر در پی آهو نهم آنجا
روم تا شهر بابل از جدایی این [illegible] ... غم دل در میان با جادو نهم آنجا
چو در گلشن بیم مست و خرامان بگل [illegible] ... بر تنها که بر سرو و گل خود رو نهم آنجا

نشستم

نشستم چون فغانی روز جولان بر سر راهت | [illegible]ه هر جا پای بردارد سمندت رو نهم آنجا

٩

شد باز دیده و بر[illegible] کوی او مرا

گلها شکفت و[illegible] کوی او مرا

ای باغبان برو که خدا داد در ازل | سرو سهی که قد دلجوی او مرا

شادم که مردم از دم دیگر فرو[illegible] | [illegible] دیوانگی ز سلسلهٔ موی او مرا

رخصت نمیدهد بتماشای ماه نو | [illegible]یل نظاره خم ابروی او مرا

آزرده است صبا[illegible]ی درین چمن

آزاد ساخته[illegible] گیسوی او مرا

بسوز ای شمع خوبان عاشق دیوانه خود را | شرف کن [illegible] بقا پروانه خود را

تو شمع بزم اغیاری و من از آتش غیرت | ز برق آه روشن میکنم کاشانه خود را

سر من در خمار است ز می لعل لبت ای گل | بهر خاری مفشان جرعه پیمانه خود را
چنان از باده بزم وصالت بیخبر گشتم | که در مستی ندانم باز راه خانه خود را
ز کنج عافیت تا در میان مردم افتادم | ولوان یاد کردم گوشه ویرانه خود را
مزن سنگ ملامت زاهدا بر ساغر رندان | اگر خواهی سلامت سبحه صد دانه خود را

نیاز است و محبت شیوه رندان میخانه
غنیمت دان [illegible] شیوه رندانه خود را

دلگیرم از بزم طرب غمخانه باید مرا | من عاشق دیوانه ام ویرانه باید مرا
از دولت عشق و جنون آزاده ام از قید خرد | اکنون برای همدمی دیوانه باید مرا
خواهم که افروزم دمی شمع طرب در کنج غم | لیکن ز دیوان قضا پروانه باید مرا
شاید که بینم حالتی در خواب شیرین اجل | از نرگس عاشق کشی افسانه باید مرا

بی صحبت

بی صحبت شیرین لبی تلخست بر من زندگی | از جان بتنگ آمد دلم جانانه باید مرا

بی آن چراغ و شمع دل شبها بتقسم گلخنم | شمعی ندارم کز طرب کاشانه باید مرا

همچون فغانی آمدم از بس در دیر مغان | پیمان شکستم ساقیا پیمانه باید مرا

زهی حیات ابد از لبت حواله ما | دمی وصال تو عمر هزار ساله ما

زآب دیده برد سیل خانه مردم | رسول اشک چو پیش آورد رساله ما

جو در تو زاری احباب در نمیگیرد | چه سود از آنکه جهان گیرد آه و ناله ما

جو گلشن دل گل است انگیز هیچ خار نشست | شکفته گشت که رخسار همچو لاله ما

دریغ و درد فغانی که از نسیم وصال | نواله جگر خسته شد حواله ما

شکسته شد دل و شاد است جان خسته ... که یاد نیست جدا از دل شکسته ما

چو روز حشر برآریم سر ز خواب اجل ... بروی دوست شود باز چشم بسته ما

گذشت کوکبه صبح وصل و منتظریم ... که باز جلوه کند طالع خجسته ما

هزار دسته گل چیده شد ز خون جگر ... نظر نکرد بگلهای دسته بسته ما

ز خاک و خون ... ار لاله دمید

همین بود ز ... تازه رسته ما

بر دل فرود خال تو داغ دگر مرا ... افروخت از رخ تو چراغ دگر مرا

هر جام می که در نظرم میدهی بغیر ... داغیست تازه بر سر داغ دگر مرا

آن دم که بی رقیب روی گیرت عنان ... زین خوبتر کجاست فراغ دگر مرا

هر بار در بهر دفع غم از بهر سیر می ‌ بیرون برد بگلشن و باغ دگر مرا

اما بجز نوید وصالت عجب که گر ‌ آزرده برد بلابه و لاغ دگر مرا

داغم از آن گل است فغانی که در چمن

کی دل کشد بلابه و لاغ دگر مرا

هرگز نظر بکام نیالوده‌ایم ما ‌ فارغ شو ای حسود که آسوده‌ایم ما

آب حیات در نظر و مهر بر دهان ‌ آیینه در برابر و ننموده‌ایم ما

یکروی و یکدلیم اگر نیک اگر بدیم ‌ قلب سیه بحیله نیندوده‌ایم ما

کمتر ز هر کسیم و کم از کمتر همیم ‌ بر خود هزار پایه نیفزوده‌ایم ما

زخم دل شکسته بالماس بسته‌ایم ‌ بر داغهای تازه نمک سوده‌ایم ما

خود را جفا که هست بهر دم نموده‌ایم ‌ هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما

دم درکشیده ایم فغانی بنیک و بد … در سر فسانه باد نه پیموده ایم ما

برون خرام و قد … کاب عنبرین را
نگارخانه چین سا … خانه زین را

بپای بوس تو دست از وجود شستند … شار جوهر جانت ساق سیمین را
رهین دیده شب زنده دار خویشتنم … تلخ کرده برای تو خواب شیرین را
بر آستان تو بپسندند ناظران کز جو … تیر آه فرود آورند پروین را
صبا چگونه کند پرده داری حر … رانه وا زند اند شمع بالین را
سفید ساختم از گریه چشم و در طلب … که در کنار کشم آن نهال نسرین را
هنر فضیلت شخص است جا بکی آری … تاج و بهله زرین چه فخر شاهین را
چو طوطیم هوس شکرست با تو گفت … که طوق گردن من ساز دست رنگین را

فغانی گر آرزوی پای بوس شاه دو … ز دست برد فغانی بیدل و دین مرا

۱۴

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا
دردی نرفته درد دگر میدهد مرا

صد ره بجست و جوی تو گردم سفر ز خود … غافل همان نشان سفر میدهد مرا
دادی جواب تلخ و من از غایت امید … خوش میکنم دهان که شکر میدهد مرا
در دل نشاند وعده وصلت نهال شوق … این نخل تازه تا چه ثمر میدهد مرا
با آفتاب همنفسم لیک آفت است … بی که از پیاله زر میدهد مرا
پروا نمیکنی و بهر کس که دل دهم … چون بنگرم بداغ تو سر میدهد مرا

آن آه سوزناک فغانی زمان زمان
از روزگار رفته خبر میدهد مرا

صبح است و جلوه داده بستان ... | روی از نشاط خندان گلها و لالها را

در سر کنار جوی افتاده های و هوی | مرغان بلند کرده آهنگ نالها را

در حلقه محبان از بهر بستن دل | ...ستانه باز کرده خوبان کلالها را

بلبل چرا نگوید این نکتهای شیرین | ...در حسن چون گشوده گلبن سپالها را

خوش وقت جرعه نوشان کز غایت کر... | ...نشند آب و بخشند زرین پیالها را

آبی که خورده یاری از دست گلعذ... | ...گلها نثار کرده از شوق ژالها را

ولها کباب و مستان با هم بعذر خو... | ...چون نقل و می تکلف کرده نوالها را

در خون عندلیبان چون غنچها چو گل | ...کرده اند سر یک رنگین قبالها را

در شاه راه معنی از سر غزل ... | ...امی دراز کرده مشکین غزالها را

آنم که سر نمی‌کشم از حکم بلا | دارم بعشق روی بپیر در بلا

عشقم ادیب و تخته تعلیم لوح صبر | آن نسخه ملامت و دل دفتر بلا

استاده‌ام بکشتن او بخشش خویشم | از هیچ پا نمیکشد زم از در بلا

دایم بجنگ و عربده زخان محلسم | یعنی بدام سر خوشم از ساغر بلا

القصه روزگار بصد رنگم آزمود | در بوته محبت و در مجمر بلا

چندین چراغ شعله کشید از سرم | این لعل پاره شد علم کشور بلا

هرگز نمی‌ساید سنگ پر و شان | خالی نشد خرابه‌ام از زیور بلا

درمانده است مهره عقلم بنرد عشق | از کعبتین چشم تو در ششدر بلا

سنگ جهان عشق فغانی دل من است | دیوانه‌ام برآمده در کشور بلا

منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را / فروغ طلعت خورشید دادی منزل ما را

چراغ دیده و دل شد ز یمن مقدمت روشن / اثر چون طالع مسعود و بخت مقبل ما را

به آب دیده خواهم از خدا ای سایه رحمت / که سرو سرکشت مایل شود آب و گل ما را

خلاص از قید هستی میشود احباب را مشکل / گشاد از حلقه زلف تو آمد مشکل ما را

دل پر درد و داریم ای طبیب عاشقان امشب / قدم چون رنجه کردی گوش کن درد دل ما را

خوش آن ساعت که عشق خانه سوز از دود حسرت / بعزم کعبه مقصود بندد محمل ما را

فغانی چون گر[illegible] / [illegible] خوبان سنبل مشکین

[illegible] دام آرزو [illegible] / [illegible] مرغ بسمل ما را

در طاعت و عشرت بقرارست دل / هر جا که روم همره یارست دل ما

تا این چمن تو آشفته نخواهیم ۱۴۴ — زخیرد اگر زانکه عمارت دلها

روزی هدف تیر بلایی شود این دل — ویرانه مگردان که حصارست دلها

در جستن این طعمه هما بان بدر آ — ربند که تعوید نگارست دلها

دارد نظر همت بسیار عزیزان — رچند که در دست تو خوارست دلها

تا داز شرف صحبت دیدار تو محروم — لد در غم آغوش و کنارست دلها

برحرف دل ما مکش انگشت ملامت — ی مدعی اندیش که خارست دلها

از غلغله سینه پر جوش فغانی

آسوده ز گلبانگ هزارست دلها

در بستان زدم تا حال هشیار شیخ و شد — نهفتم قدر خو همت یاران شیخ و پد شد

هوای ذره پروردن ندارد آفتاب من — که استعداد هر یک زین هوا داران شود شد

زسیل فتنه چو در ورطه افتد زورق هستی / ورا طوفان سرانجام سبکباران شود پیدا

فلک باید که بر دارد ز روی کارها پرده / که نقد زاهدان از جنس میخواران شود پیدا

اگر معشوق بگشاید گره از گوشه ابرو / هزاران کار در قید گرفتاران شود پیدا

شراب لعل در جام است و من سجده سهو مستان / ندارم گر عذار لاله رخساران شود پیدا

فغانی باده پنهان خور که حق از غایت رحمت / نمیخواهد که کردار گنه کاران شود پیدا

دارو زبون هست تیغ زبان پندگو / بستان بخیر ای اجل از دست او دم را

از بخت شور و تلخی عمرم خبر نشد / آن کز خدای خواست بصد آرزو مرا

آید بهمان شکست سر سنگ ملامتم / دوران اگر کند گل و سازد سبو مرا

ضایع چنان شدم که گر افتم بکو / کس ننگرد به نیک و بد از هیچ سو مرا

ارب چه کینه داشت بمن دشمنی که او
شند ز همون بدن آن کینه جو مرا

دیگر حریف رشک جگر سوز نیستم
یشین بغیر با یکش ای تند خو مرا

و بال گشت گل
ر پلاس پس مرا

که سر که و ید بدی
در لباس پس مرا

شراب خورده و مستم کجاست هشیاری
که در پناه خود آرد ز شر ناکس مرا

سیمین قدر که نمک بر جراحتم ریزد
و ز مردم آسوده والتماس مرا

اساس قصر بهشتم چگونه راست شود
و صرف میکده ها میشود اساس مرا

ز فریع فلکم خوش نشد حاصل
چراغ غصه نباشد ببینه واپس مرا

هوای همنفسم بود چون بشتم دیدم
کنون ز سایه دمیشود هراس مرا

ملمن بعقل فغانی قیاس جایزه من
که در دلست تمنای بی قیاس مرا

ای بر دلم ز وعده خامت تو داغها | شبها در انتظار تو سوزم چو چراغها

بس وی آتشین بهوای تو خاک شد | چون برگهای لاله بر اطراف باغها

یارب که جیب دامن پیراهن که بود | این بوی خوش که ساخت معطر دماغها

عیشت مدام باد که پستان غم تو | دارند ز آب خضر لبالب پیالها

از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت
چندانکه یافت نشان نقش پر اغها

ز بس که داشتی ای گل همیشه خوار مرا | نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا

بسی امید بدل داشتم چو روی تو دیدم | ز دست رفت و نیامد بهیچ کار مرا

عجب اگر نزدم از رگی مجنون دوش | بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا

هنوز سوزدم از داغ آرزوی تو دل | کهی که لاله دمد از سر مزار مرا

دوای خود زکه جویم که تا تو بر گشتی … شدست دشمن جان هرکه بود یار مرا

من ز پی نیک جفای تو دل شکسته شدم … در فراق چنین ساخت روزکار مرا

بشهر و کوی فغان … م نمی یابد

که نیست بی … ج جا قرار مرا

مستانه برون تاخته تو تو سن کین … خانه چین ساخته خانه زین را

گر صید کنان ناوک مژگان نگاهی … چشم تو گرفتار کند آهوی چین را

روزی که نهم سر بنشان کف پایت … از سر بنهم سلطنت روی زمین را

در چنگ غمت کم نکنم ناله که آخر … سررشته بجایی کشد این صوت حزین را

میل خم ابروی تو ای مردم دیده … سرگشته کند … محراب نشین را

سازد به رخسار تو آیینه مقصود … آن گل که طلبکار بود نور یقین را

جمعی همه خورشیدپرستند و فغانی ‌ ‌ ‌ آن ماه پری چهره خورشید چنین را

مدامت چهره گلگون ز شراب لاله گون دارا

ز خوبی و ما را کرد محبت فزون بادا

دلی کز حلقه زلف تو آزادی هوس دارد ‌ ‌ ‌ گرفتار بلا و بسته قید جنون بادا

نمیگویم که از دل خار زخار غیر بیرون کن ‌ ‌ ‌ همیگویم که خار از دل غیری برون بادا

چو بگشایی لب از بهر جنون و اضطراب من ‌ ‌ ‌ ز لعلت هر تبسم سحر و هر گفتن فسون بادا

بغم خانه چشم فغانی چون قدم ماننی

دل روشن چراغ راه محبت رهنمون بادا

کار دل در پهلوی دلدار بگشاید مرا ‌ ‌ ‌ یار باید تا گره از کار بگشاید مرا

گر مرا بر دار بندد یار بهر امتحان ‌ ‌ ‌ بت کان ساعت بتیغ از دار بگشاید مرا

بس که دل تنگم اگر گویم غم دل با کسی ‌ ‌ ‌ گریه سیل از دیده خونبار بگشاید مرا

بسته زنجیر زلفت شد دل افکار من ‌ ‌ ‌ زلف بگشا تا دل افکار بگشاید مرا

از سخن گویند می‌خیزد سخن بگشای لب ‌ ‌ ‌ تا زبان بسته در گفتار بگشاید مرا

بند بندم شد فغانی بسته زنجیر شوق ‌ ‌ ‌ خوشدلم زین بندها گر یار بگشاید مرا

درین چمن چه گلی بار شد ز منزل‌ها ‌ ‌ ‌ مگر به باد فنا رفت غنچه دل‌ها

نداد روشنی دیده فگار منزل ‌ ‌ ‌ فلک نشاند به پیکرم چراغ محفل‌ها

دگر برای چه نخل امید بنشانم ‌ ‌ ‌ چو گل نگردد نهالی که بود حاصل‌ها

میان لاله رخان غنچه که برآیم ‌ ‌ ‌ که در میانه عیان هست قاتل‌ها

حکایت ملاقات ما و صاحب درنشین ‌ ‌ ‌ فغان که تا به قیامت بماند مشکل‌ها

چنان مهی که مقابل بچشم روشن بود | ببین که چون فلکش برد از مقابل ما

بلند شد ز فغانی [illegible] نوحه که رفت | ترانهٔ طرب و بی غمی ز خانهٔ ما

از عمر بسی نماند ما را | پیش از نفسی نماند ما را

سر سود و زیان که بود دیگر | دیگر هوسی نماند ما را

ماییم و دلی رمیده از خود | پروای کسی نماند ما را

کو دودی زمین نگیرد آتش | اکنون که خسی نماند ما را

رفتیم چنانکه بر دل از کس | گرد فرسی نماند ما را

بهر چه درین دیار باشیم | چون ملتمسی نماند ما را

بس آه زدیم چون فغانی | فریاد رسی نماند ما را

نظر بغیر نباشد اسیر بند ترا ۱۸ | …نا زکین نکشد دل نیازمند ترا

شکر لبان همه بوا زنند بر کلام تو گوش | چه لطف داد خدا لعل نوش خند ترا

…هی که از کف یوسف عنان حسن ربود | …زار بوسه دهد جلوهٔ سمند ترا

پری بااین همه افسونگری نیارد تاب | …در روز بزم بر آتش نهند سپند ترا

کنند دام رسیم زاهدان کلالهٔ حور | …زهی جنون که گذارم خم کمند ترا

بوعده صبر نکردیم و تلخ کام شدیم | …نکش بنار که نشنیده ایم پند ترا

صبا زمجلس گرم تو… ستانی گفت

که جان گداخت …ی درد مند

در دل نشانم سر طرف خار تو دگر… | …شاید که روزی بر دمد شاخ گلی زین خارها

شد خشت کویت لاله‌گون گلها دمید از خاک خون … سر بر زده اهل جنون هر گوشه بر دیوارها

ای از تو خوبان سنگدل گلها ز رویت منفعل … بیرون ز نقش آب و گل چون تو ز بارها

کار بتان عشوه‌گری بازی نماید بسر … آنجا که بر اهل نظر عشقت نماید کارها

چون از بیاض سیمگون نقش خطت آید برون … سازند تعویذ جنون صورتگر طومارها

سوز و فغانی سر بفر … شعله داغ هوس

نالان چو بلبل در … رود بدل آزارها

بسوی من نظر مهر نیست ماه مرا … هنوز زان غرور است کج کلاه مرا

هزار پاره الماس از کلم سر ز … هنوز نه پیداست برق آه مرا

سحر که از جگر خسته خاست ط … که راه خانه غلط گشت خضر راه مرا

که بر فشاند قبا بر من جراحت‌ناک … که کرد نافه چین ریخت تکیه گاه مرا

لب تو نام من از لوح زندگانی … | هر بهانه قلم زد خط گناه مرا

فرشته وار ز میش خیانه ام نکند | بآب خضر بشو نامه سیاه مرا

چه ذره تو فغانی کز اف مهر زنی | چنین که پایه … آفتاب مرا

نیست گناه اگر کشد عاشق بی نصیب را | آنکه رهبری زبان نم کند ادیب را

ناله مرغ بوستان کی بنوازد عندلیب … | … کی بهانه ساختم گریه عندلیب را

آب حیات کی شود روزی ناکسی چو من | من بهلاک خود خوشم غصه مده رقیب را

عشق تو پنجه زد بجان تیغ رسید بر استخوان | …ست کشنده درد من نیست که طبیب را

کی دل یوسف حزین یار شود بمصریان | بلکه وفای دیگران بند بود غریب را

بعد نماز چون بود وعده بطرف بوستان | دل چه تحمل آورد زمزمه خطیب را

بزم وصال گرم شد خیز فغانی از میان | دانه دل سپند کن جلوه که حبیب را

که بر فروخت بمی چهره آفتاب مرا

که ساخت تیز چو آتش دل کباب مرا

ز من گذشت و ز دشمن چنانچه خواست ... | که تشنه بود و بخورد از غرور آب مرا

شبی که مست بکاشانه ام فرود آ... | فرشته رشک برد مجلس شراب مرا

مهی که می کند از سایه همای کر... | چه التفات کند منزل خراب مرا

سرم برید و ز آتش چنانکه محو شد... | نخواست هم سگ کوی تو خون ناب مرا

نمیشود ذره ام گرم از آن سحر که ... | گشاد نرگس پر خواب و بست خواب مرا

برون خرام به پیرهن کتان امشب | که آنچنان نازکی نیست تاب ستاب مرا

شکسته دل چو فغانی بلخکام شد... | که پشت دست زدی شکر و گلاب مرا

نخواهد ساغر از می گشت خالی شاد کام یار را | چنین مگذار لب تشنه بیکست افتاده خاکی را

زبانم لال بادا تا نگویم گر که می نالم | که باشم من که بد نامی رسانم نیکنامان را

محالست روز افزون فهمم ز فرق خود | همه چیزی بجای خود نکو باشد تمامان را

شدی خندان و بیرون آمدی بر روی آتش گر | عجایب چاشنیهائی رسانیدی نمکدانها را

اگر این چاشنی در کار دارد آن لب شیرین | سخن چون بگذرد در بزم او شیرین کلامان را

عنان کج کرده مستانه طرف بام شوخی | نبدانم چه انگیزست بازاین کج خرامان را

فغانی از کجا ... | ... پیمانه در بزمت

تا بهی کرم دارد ... | ... غلامان را

ای ترا با سرو و گل در سایه پنهان بازها | سرو را در سایه قد تو در پیش نازها

بس که میخوانند دلها را بکویت هر نفس | بلبلان را در گلستانها گرفت آوازها

تا جدا دم زد ز رعنایی بدور چشم تو | گل بناخن میکشد از روی خونین رنگ غازها

جانم از تن میبرد هر دم ز شوق روی تو | بر سر آتش بود پروانه را پروازها

در تماشای سر رویت فغانی را چو شمع
بر زبان آتشین آشکاره شد رازها

ای ز ابروی تو هر سو فتنه در محرابها | فتنه‌ها از چشم جادوی تو در سر خوابها

عارضت آبست و لب آب دگر زان تابها | من چنین لب تشنه وه چون بگذرم زین آبها

بگسلم زان جعد مشکین گرچه در چنگ غمت | دارم از دست غمت در رشته جان تابها

مطربان نغمه عشقت را ز سوز عاشقان | گشته آتشبار بر رگهای جان مضرابها

پیش آن لبهای میگون دیده را از اشک سرخ | سر بسر بر خار مژگان بسته شد عنابها

در لعل

ر میکیرد فسونم با لبت از پیچ تا ب … ر و فا هر چند میگویم سخن از با بها

ی نه خبر که ش … ا فغانی تا بروز

صحبت بس کر … ا تو در مهتاب بها

ته تنگ و دوخت غنچه الله قبای تنگ ر … گر … اد زیپ دگر سرو لاله تنگ تر

صوری که جمال تو دید حیران ما … جو در خیال در آورد حسن تنگ تر

هزار بار دمی از برای تد نظر … دح سینه کشم صورتت خدنگ تر

لطیفه ایست نهان در تکلمت که زنا … بس نمیکند اظهار صلح و جنگ تر

سن بکیت برد باغبان و عشوه ما … که دل قبول نکرد از گل و رنگ تر

لم که همنفسی کرد با تو ای مطرب … انی ناله فزون ساخت تا رچنگ تر

نفت ناله فغانی درون دل … دگل بغنچه نگه داشت نام و ننگ تر

سنگ جفا چه میزنی بر دگران ز بارگی | بر سر ما حواله کن رحمت عام خویش را

ای که مدام میکشی می بخیال لعل او | شاد نشین و شکر کو عیش مدام خویش را

سوزم اگر کسی دگر عرضه دهد پیام من | پیش شما که خود کنم عرضه سلام خویش را

میکند رهی میکنی باز و عتاب زیر لب | بهر خدا نهان مکن لطف کلام خویش را

بی تو فغانی حزین کرده مزید آه دل | ناله صبحگاهی و کر... نام خویش را

گرم ز روی ساقی چه گلی شگفت ... | ... ل بیقرار در خون جگر روز خفت ...

۲۰۱

ز تبسم نهانی که زدی بگریه من — شره خیال بازم چه گهر که سفت امشب

ز میان همنشینان چه زدی بکینه چندان — چو بهیچ باب عاشق سخنی نگفت امشب

ز ترانهٔ جدائی همه را بخون نشاندی — دل بیخبر چه داند که چه می شنفت امشب

بهوای چهرهٔ گل که جهان گرفته بویت — نه چنانت عشق و مستی که توان نهفت امشب

نکند نظر فغانی که گلی و گلشنی هست
ز هوای خاک پایت که بدیده رفت امشب

دل از نظارهٔ آن گلعذارم گلشنست امشب — چراغ از روغن بادام چشمم روشنست امشب

وصالم هست لیکن سبزه بوس و کنارم نیست — گلم در خوابگاه و خار در پیراهنست امشب

گذشت از کار و کار غمزه سیل خونم از دامن — بچشم آنکه مژگان خود گویا سوزنست امشب

گل افشان چشم من دیگر باز از گریهٔ شادی — برم از ارغوان و لاله خرمن خرمنست امشب

سپند آتش خویشم مبادا بنگر دستی [illegible] ز بخت نیم سپند آرا آنچه در دست امشب

چنان مشغول حسن یوسف خویشم که از مستی [illegible] اگرچه سوزن عیسی است خار دامن امشب

سپندم خوشه پروین و شمع مهر [illegible] ه نو ماه پیچ این زمره ام چو بگسست امشب

دل صدپاره ام گر ذوق دیدار است در آتش [illegible] بستی پاره الماس کوه آهن است امشب

فغانی قصه دیگر [illegible] روشن بگردانی

که یاد دیوانه مهتابی شمعم گلشنت امشب

سرم ای شمع دل رفت و جان [illegible] شده بر آتش شوق تو چو پروانه مضطرب

شب وصلت که کند عقل در آن پرده گرانی [illegible] من و افسانه لعلت که فسونیست مجرب

من و خورشید جمالت چکنم با مه شبان [illegible] که با نور تجلی نرسد پرتو کوکب

نرود از نظرم نقش خط و خال تو هرگز [illegible] که سواد بصرم گشته ازین هر دو مرکب

بصد امید فکندم بسر راه تو خود [...] بکلم کز نگذاری که ببوسم سم مرکب

ضعفت گرمی عشقت من سوخته از ده دهم [...] کسی جز من دلسوخته نگذاخت درین تب

بیا ز شب و آه سحری باز گشتی

چکند با تو فغانی [...] شه یارب

دهی حیات بدین دم از تو نیست عجب [...] پک کرشمه کشی این هم از تو نیست عجب

چنین که در خم زنار می‌کشی دل ما [...] بکفر اگر نشود محکم از تو نیست عجب

مدام مست شراب غرور ای خو[...] [...] و اگر ز دست دهی جام از تو نیست عجب

ز من که سوخته‌ام عیش و خرمی عجبست [...] شاد زی که دل خرم از تو نیست عجب

هزار بار نمک بر جراحتم زده [...] [...]ی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب

وگر ز خون شهیدان عشق طوفانست [...]نین هزار درین عالم از تو نیست عجب

بر از ناله فغانی و خون ز دیده ببار
تو خانه سوخته ماتم از تو نیست عجب

خوبان که ز ملک دل شان چشم خراجست
حق نظرست آنچه بستانند نه باجست

درد است طبیب است علاج همه دردی
دردی که طبیبم دهد آن را چه علاجست

این ذره که می آوردم مژده خورشید
در دل نمک سوده و در چشم زجاجست

در منزل عنقا چه زند مرغ سلیمان
چندانکه نظر میکنم اینجا پر و باجست

فیضی که نظر میبرد از چشمه خورشید
در روز توان یافت صبحی در شب داجست

در آتش سودای تو صد قافله اشک
خاکستر بازار تو و این چه رواجست

بسیار مکش این نفس گرم فغانی
شاید که تحمل نکند یار مزاجست

...ه حال معنی شد بکتب چشم پر خواب | ...روغ مجلس می گشت نور طاق محراب

۲۴

...امت وقت خوش باد احدیث نقل هر مجلس | ...بدندان لب گزد هر دم ز شوق شکر ناشست

...پیان مستم که شمع از شخص و شخص از سایه نشناسم | ...اگر ناگه دچار افتم شبی در گشت مهتاب

...چه در گیرد باین روی چو زر سودای این با تو | ...که چون من مشتری بسیار دارد لعل ...

فغانی عشق صید لاغر و فربه نمیداند
تیغ تیز کردن نه که خونریز است قصابت

غمی دارم از او سودم همین است | نگارم ساخت بهبودم همین است

کشم آهی و سوزم خرمن خود | زبان آتش آلودم همین است

فراموشم کند آن دیرپروا | بلای جان فرسودم همین است

ز برق آه سازم خانه روشن | طرب جای زراندودم همین است

گر من زنده باشم یا نباشم ترا خوش باد مقصودم همین است

...دوی آتش اگر دزدیده آ... ...کشم در هم مشو دودم همین است

کشایم در خیال آن رخ روی و بسوزیم

فغانی حال مقصودم همین است

عاشقان از دم چو دود دل برون بست گرمی و گل بنود اشک و رخ زرد بست

آسمان کو بر سر مشعل خورشید... ...کرا همرهی آن نه شبگرد بست

مطلب جام جم و آینه اسکند... ...ز مردان رهی که نظر مرد بست

...نیم جانی بدر آورده ام از دیر مغ... ...نقد زرین سپر د در ره آورد بست

مرشد راه فنا تجربه زنده دلان... خضر این راه دلی حادثه پرورد بست

شهر بگشتیم به تردامنی و تیره دلی چند بر بند بر اندیشه ما گرد بست

زر پیشانی شمعیت گر انجانی [illegible] لب فرو بند فغانی نفس [illegible]

٢٥

خود رای من بکلبه [illegible]ت پناه چیست
دربسته ردی [illegible]ن گناه چیست

[illegible]پردن خرام و کشته دیرینه زنده کن [illegible] خلق بنگرند که صنع اله چیست

[illegible]ده گر تو یکدو شب بسر کو بر آمدی [illegible]پیدا شدی که کوکبهٔ مهر و ماه چیست

[illegible]رد هوای طوف درت عاشق غریب [illegible]عزم راه بسته میان شرط راه چیست

[illegible]ین غمزه و اشارت دانسته سر[illegible] [illegible]علوم شد که گوشهٔ چشم نگاه چیست

از بس که خون ز حال بد خود گریستم [illegible]گ نیشوم که سپید سیاه چیست

زین آه درد نا[illegible] [illegible]ی چه فایده
چون یار زیغ[illegible] [illegible]انه گر آه چیست

غریب کوی تو بی ناله حزین ننشست | نداشت صحبت و با هیچ همنشین ننشست

ز مرغ بر سر من مرغ زیر خانه گرفت | کسی براه بت خویش پیش ازین ننشست

خوش آن حریف که هر چند درد در دل داشت | گره بگوشه ابرو زد و غمین ننشست

حسود بر دل تنگم هزار داغ نهاد | که یک نمش عرق از شرم بر جبین ننشست

چه غم ز دامن آلوده منست ترا | که گرد ره غیر بدامان و آستین ننشست

ز خاک کشته زهر فراق سبزه دمید | هنوز یکسر مویت بر انگبین ننشست

گل مراد ز روی تو شمع مجلس چید | که تا نخاست ازو شعله بر زمین ننشست

بدامن تو چه زیباست قطرهای شراب | به برگ لاله و گل شبنم اینچنین ننشست

هزار زهره جبین صید تا ز نایبت | بدین ظهور بلند اختری برین ننشست

رای صح

برای صبح وصالت فغانی مهجور
شبی نرفت که تا روز در کمین گذشت

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

زین انجمن چه دید که بیرون نمیرود
دیوانه که از سر کون و مکان گذشت

سهل است اگر کنند بجای مضایقه
با دل شکسته که تواند ز جان گذشت

زباد بود اگر نشدی صرف گلرخان
این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت

فکر کفش کشید که آن ترک تیز جنگ
تیغ آنچنان رساند که از استخوان گذشت

و برفروز چهره و بازار گرم کن
اکنون که عاشق از سر سود و زیان گذشت

فرهاد کار کرد فغانی که در وفا
رسمی چنان نهاد که نتوان از آن گذشت

خونین جگر از راه غم ناز و نعیم است — عاشق که بود جرعه کش باز ندیم است

قانون طرب ساز که نیست و کر — بس نغمهٔ دلسوز که در پرده سیم است

بس نقش تو از پرده برون آمد و بس رفت — دل اشفتهٔ اوست که در پرده مقیم است

خوبی که نهد گوش بگفتار بد آموز — در سلک وفاییش اگر در یتیم است

در قاعدهٔ بوالهوسان فایده نیست — اکسیر سعادت سخن اهل حکیم است

حسن عمل ما نبود قابل احسان — امید عنایت همه بر خلق کریم است

طاعت نپسندی و شفاعت بپذیری — رحمی که دل یکجهت از غصه دو نیم است

شاهین تو در خون من ظلم آنچه فرود — این شیفته سگ که بدست چه غنیم است

هر چند بلا پیش قوی تر دل درویش — او راست قفانی الم و ضعف که بیم است

مجنون رهٔ عشقم و دل هادی منست	شور عاشقی خط آزادی منست

۳۰

آن آتشی که کوه نیاورد تاب آن	تنها چراغ روز گل وادی منست

من خود چنین خرابم و دشمن گمان بن	بن بیخودی ز غایت استادی منست

مجنون کجاست تا گله دل کنم کز	همه ره کهنه عدم آبادی منست

عشقم کند ز جای اگر بیستون شود	ویران دلی که در غم آبادی منست

در رنج و راحتم دل از اندیشه دوست	بیچاره مبتلای غم و شادی منست

آهت بلند باد [illegible] که این چراغ

در منزل [illegible] هادی منست

بیمار ترا دیده نمناک همان [illegible]	منکر مکن کین نظر پاک همانست

از گریه سواد نظرم شسته شد اما / نقش تو در آیینهٔ ادراک همانست

گرد ستمم در دل محنت‌زده باقیست / خار خسکم در جگر چاک همانست

شد سلسلهٔ گردن شیران رگ جانم / پیوند بدان حلقهٔ فتراک همانست

صد بحر فرو رفت ولی رشد آنجا / شد زیر زمین گر چه و خاک همانست

هرچند که خوبان نظر مهر نمایند / با اهل نظر کینهٔ افلاک همانست

با آنکه جهانسوز بود آه فغانی / در بستر خوابش خس و خاشاک همانست

این همه گل خوش دلکش که در گلزار هست / خار در چشمم اگر زانها یکی چون یار هست

میروم صد بار در گلزار و می‌آیم برون / وز پریشانی نمیدانم که گل در بار هست

از تماشای گل ده روزه بلبل را چه سود / گر شمارم داغ هجرانش صد آن مقدار هست

طاق کسری گل شد و تاج مرصع خاک خورد / نام عاشق همچنان بر سر در و دیوار هست
۲۸
شیوه درویشی و رندی ز رضوان جسته اند / لیکن متاعی هست ای زاهد که در بازار هست

از فریب نقش نو آن خانه نقاشش ندید / ور نه در این سقف زنگاری یکی در کار هست

صحبت اصحاب چند انکه می بندم خیال / نیست چیزی در میان زحمت بسیار هست

حق شناسی گر ترک هستی خود کرده نیست / مرو این مغبچی بسی در خانه خمار هست

سبحه را بگسل فغانی گر پشیمان گشته / کانچه در تسبیح است در زنار هست

آنکه از لوح جفا نقش قلم باز گرفت / ز دعا گوی چرا لطف و کرم باز گرفت

مژده مهر و وفا میدهدم یار مدام / خود ندیدم که دمی تیغ ستم باز گرفت

حال آن خسته چه باشد که طبیبش نه علاج / خواست صد ره که رود پیش و قدم باز گرفت

من همانروز به بستم نظر از آب حیات ... که فلک دردون از ساغر جم باز گرفت

میرسد گل که کند صد طبق لعل نثار ... که بهار از قدم سبزه درم باز گرفت

در بیابان مکافات یکی ده در ... هر که یکدانه ز نم عان حرم باز گرفت

قلم شوق فغانی د ... و سیاه

چند روزی گر ا ... رقم باز گرفت

دوش جان زندگی از چشمه حیوان تو د ... دیده آب دگر ... تو داشت

دل بسی چاشنی از چشمه نوشین تو ... دیده چندین نمک از پسته خندان تو داشت

عشق میخواست که رسوا کند این خسرو د ... دست در من زد و بر آتش سوزان تو داشت

از گل عیش فراهم نشود غنچه دل ... ین کشادیت که

ملک دل خرم و آراسته بی شرکت غیر ... شد بفرمان خیال تو که فرمان تو داشت

...ور کار دل دیوانه بر آشفت که دوش کار با سلسلهٔ زلف پریشان تو داشت

۲۹

بلبل صبح فغانی غزلی خواند عجب

گریه آورد مگر نسخهٔ دیوان تو داشت

...د کنج محنت این دل دیوانه خوشست دیوانه را مقام بویرانه خوشست

...ی پند گو خموش که در گوش جان من یک ناله حزین ز صد افسانه خوشست

ساقی من اختیار ندارم ز بیخودی در دست اختیار تو پیمانه خوشست

...رب و ادب نه شیوه شوخی و دلبـ... در نرگس تو شیوه مستانه خوشست

...ور نیت کرم شام و سحر شمع را ولی ...ین سوختن ز جانب پروانه خوشست

...ین قطرهای اشک عقیقی زمان زما... در دیده ام ز سبحه صد دانه خوشست

...اکی درون پرده کشیدن شراب عشق ...ین گیر و دار بر در میخانه خوشست

دیوانه شد فغانی و رست از کمند عقل / آزادگی ز مردم دیوانه خوشترست

دیوانهٔ ترا هوس گشت باغ نیست / در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست

همکاسه چون شود بجر نیفان نهند / ازانکه غیر پارهٔ دل در ایاغ نیست

میسوزم و رقیب همان خنده میزند / آتش هزار باره بر آن دل که داغ نیست

روشنترست گردن شبهای زرد / با آنکه در خرابهٔ تارم چراغ نیست

بر من چگونه سایهٔ مهر افکند هما / کین استخوان سوخته در خورد زاغ نیست

من عاشقم مراست پریشانی همه / مشغول را چه شد که حضور فراغ نیست

عاشق چه کسب فیض کند زین سیه دلان / هنگامه ایست این که درو غیر لاغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود / یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست

ازانکه قدم

زاکه قدم در ره صاحب نظرانست — از هر چه کند قطع نظر خیر در آنست

غافل مشو از حال خود ای رند خر... — یعنی نگران باش که بدبین نگرانست

صد نقش درست آمد و کس را نظری نیست — چون رفت خطایی همه را چشم بر آنست

ز طعنه بدخواه نرنجم ولیکن — ...ر دل سخن سنگدلان سخت گرانست

...ز آنکه کسی عقد دل ما نشناسد — ...ر آنچه کنه بحث ناقص بصرانست

...م خوردن و تاب سخن سخت شنیدن — ...یر است که در کاسه خونین جگرانست

...ر کشش من شد هنر حاسد و مکر... — ...سد شکر که عیبم هنر بی هنرانست

...کوه بلا سنگ کند دست حمایل — ازآنکه نظر در پی حور اکمرانست

...نک سخن از خون جگر یافت معانی — ...ن طور عبارت نه طریق دگرانست

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست / گو می تلخم مباش شربت دیدار هست

ساقی با بی طلب گر ندهد جرعه‌ای / تشنه لبان را کجا قوت گفتار هست

صبح وصالم دمید گلبن عیشم شکفت / رخصت چیدن نبود در دلم این خار هست

خواستم از دل نشان داد به تیرم جواب / رخنهٔ تیرم همان در دل افگار هست

گر ندهد باغبان رخصت گشت چمن / من که بخاری خوشم پایهٔ دیوار هست

مرد نظرباز را تلخ مگو ای حکیم / پیش زبان تا بکی غمزه خونخوار هست

آنچه مراد منست خارج رنگست و بوی / ورنه گل سرخ و زرد در همه گلزار هست

آنکه بخلوت درون نکته فروشی کند / گو بدر آی کین سخن بر سر بازار هست

در قدم شمع خود باش فغانی سپند / زانکه چراغ ترا آفت بسیار هست

در خواب عاشق آمدی و پای نگار گرفت | چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت

بس نخل آرزو که زدم از زمین دل | تا در دلم نهال وفای تو جا گرفت

اول که باز شد در گنجینهٔ دلم | آمد همای عشق و برای تو جا گرفت

گردم ز آستان تو بردند عاشقان | این خاک بین که مرتبهٔ توتیا گرفت

کی با کبوتر دل ما سر درآورد | بازت که صید کرد همانا هوا گرفت

شبها فغانی از هوس عطر دامنت | با آه آتشین ره باد صبا گرفت

گل خود روی مرا بوی بنی آدم نیست | آنچه من مطلبم در چمن عالم نیست

چشم اینست که دستم زد و لعل نهفت | ورنه از تحفهٔ دردم سر مویی کم نیست

غرض از مهلت ده روزه ام اسباب وفاست | ورنه گر باشم و گر نباشم غم نیست

گشود چاک گریبان که یاسمین اینست — نمود ساعد و گفتا که آستین اینست
سن از حلاوت خطش کنایتی گفتم — لبش بخنده در آمد که انگبین اینست
نگاه بر شکرش کردم از سر حسرت — بغمزه کرد اشارت که در یکمین اینست
سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس — کشید زلف ز عارض که نقش چین اینست
نشان حال خرابات جستم از زنگی — نهاد کشتی دردی که بر زمین اینست
گر مجمع اسلام داری ای زاهد — در آی بکوچه عرفان که راه دین اینست

رحیم ساخت فغانی دل چو سنگ ترا
سرایت نفس و آتشین این است

ز بسکه درگذشت همه رنگ حنا گرفت — ز آب و گل کلاله شبنم و فا گرفت

برخراشی

هر خراش دل آزرده بمن ساغر عیش ... کنیت اگر دست دهد مرهم نیست

۳۴

چون گشاید ز سر رشته امید گر... هر که در سلسله مهر و وفا محکم نیست

مردم از عشق بصد ماتم و حسرت گذر... وقف آسوده دلی خوش که درین ماتم نیست

اول و آخر عشاق درشت است بعشق ... ما زین زنده دلان بار همین یکدم است

گرچه صد بار حسود از سخنم پند گرفت ... همچنان گر دهنش بار کنی ملزم نیست

از خرذیت ... ع خاطر شاد

در چنین منزل وی... کسی خرم نیست

چشمت ز حال ما چو نظر باز میگر... این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت

دل از بهانه تو زبون شد چنین بود ... چون یار نکته دان سخن ساز میگرفت

چون آبگینه در دل عاشق شکست خورد ... جامی که با تو خانه برانداز میگرفت

فریاد من نمیشنوی ورنه آه من — چندان بلند بود که آواز میگرفت

عشقم نهان نماند و ملامت شدم دریغ — آن صبر کو که پرده بصد راز میگرفت

بسیار پشت دست گزید از خیال خام — آنکو ندیده سیم ترا گاز میگرفت

زان تلخ باده تو غافلی که آن حریف
شکر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

روزی که در دلم غم عشق تو خانه ساخت — سیل بلا بخانه صبرم روانه ساخت

آن قطرها که بر مژه ام خوشه بست — چشمم ز شوق لعل لبت دانه دانه ساخت

عاشق بیک نگاه تو ای ماه چاره د — کار هزار ساله درین آستانه ساخت

نقاش قدرت آن رخ عابد فریب — آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت

شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست — خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت

صد پاره

صد باره گرد گلستان کوی تو سوخت — بلبل که در حریم چمن آشیانه ساخت

خواب اجل گرفت من خسته را که دل — شرح درازی شب هجران فسانه ساخت

آن شهسوار کو بکشش از غمزه تیغ کین — چون کار عالمی به سر تازیانه ساخت

مطرب ز بهر گریه جانسوز اهل دل — گفتار دردناک فغانی ترانه ساخت

گل گل رخت ز دیده نمناک من شکفت — گلزار جنت از نظر پاک من شکفت

خون میچکد ز داغ دل لاله در چمن — یا همین دم از جگر چاک من شکفت

هر گل که نقشبند جمال تو نقش بست — بر چهره از دیده خونبار من شکفت

هر روز کار کشته عشق تو خون گرفت — هر لاله که صبحدم از خاک من شکفت

روشن که تو گلیست فغانی باغ حسن — مهر جلای دیده نمناک من شکفت

هرگز به ازین پسر نبودست
نازکتر ازین بشر نبودست

بس وحشی و شرمروی پیداست
کز خانه برش بدر نبودست

از عمر چه کام دیده باشد
چشمی که بران گهر نبودست

جز خال که گرد چشم بد دور
یک مور بران شکر نبودست

دانست غمم بیک اشارت
معشوق زبان نظر نبودست

وز دیده عاشقان جه ریخت
گر خود سخنی دگر نبودست

در عشق شکرلبان فغانی
کس از تو خرابتر نبودست

انجم که بزم چشم آهنگ نبودست
وز پهلوی من جای گستی تنگ نبودست

۳۴

چندانکه بهار آمده و رفته گل از باغ | در ساغر عیشم می گلرنگ نبودست

۳۴

این نیز صفاییست که از همدمی ما | آینه همنفسان زنگ نبودست

زنهار که یکباره چنین پرده مدرید | زیرا که دل آدمی از سنگ نبودست

من کشته خوی تو که چون تیغ کشیدی | گویا بکفت هیچ قدر جنگ نبودست

من از تو مثل گشتم و یعقوب ز یوسف | ز هیچ زمان مهر و وفا ننگ نبودست

یوسف که ما زد این همه خونابه کشیدند | عاشق کش و بی باک باین رنگ نبودست

سرگام ره عشق ز دینی است بعقبی | این بادیه را منزل و فرسنگ نبودست

مخدوش فغانی ... لعل عشاق | دلخواه چو آواز دف و چنگ نبودست

بیمار عشق را چه درگ علاج نیست | چشم خیال که هست حکایت فراغ نیست

این دل که در عیار وفا نقد خالص است | بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست

جامی که بر شکسته از و لعل پاره ایست | ده دست و پا چرا فکندش زجاج نیست

در ذات خویش هستی پروانه هم … نشست | … ست این قدر که در بر شمعش رواج نیست

گو بند ترک تاج کن و در د … مکش | جایی که ترک سر بنود ترک تاج نیست

تا هست از بقا اثری خلل عشق نیست | … تن در ده و منال که ده بی خراج نیست

این قید هستی … نی بلای تست
بشکن قفس که بر … ده باج نیست

خورشید من که رخش جفا گرم داشتست | … حسنش باین خیال خطا گرم داشتست

در عاشقی بسوزش من نیست عند … | … سنگامه را بصوت و صدا گرم داشتست

چون بیضه نه سپهر درآرد بزیر بال | مرغی که آشیان وفا گرم داشتست

دراج

در چنگ زهره نیست نوای غلط مد | ن بزم را ترانهٔ ما گرم داشتست

۳۵

تا کی دهد عنان مرادم فلک بدست | ا لا بتازیانه مرا گرم داشتست

در حیرتم که آتش صوفی برای چیست | چون صفه را سماع و صفا گرم داشتست

تا آمدم بوادی هجران که اختم | ین منزل خراب هوا گرم داشتست

چون شمع تا [illegible] فغانی بیافت وصل | مجلس ازان [illegible] که جا گرم داشتست

باز آن رخ شکفته عرقناک بهر چیست | ان زلف تاب داده به پیچاک بهر چیست

لذار هر که زنده نخواهی ترا چه غم | چشم سیاه و غمزهٔ بی باک بهر چیست

ردم ز رشک غیر زبانم چه میدهی | ز سرم چو کار گذشته تریاک بهر چیست

خ برفروز تا همه جانها شود سپند | چون گل شکفت منت خاشاک بهر چیست

گشتم خراب و هیچ ندانم که سال و ماه — خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست

داری هنوز دوش و کنار و گذشته جای — سیم دوشیت بر دم بی باک بهر چیست

خود را مکش که نیست فغانی مراد دل

بنگر که چند هیچو تو در خاک بهر چیست

بکشا زبان که طبع زبونم گره شده است — در سینه آرزوی فزونم گره شده است

دل سوخت چون سپند و گشایش نشد ز تو — دردا که با تو سحر و فسونم گره شده است

از بس که جور چشم و دم بر نشانه ام — اندوه عالمی به درونم گره شده است

بگشاید آهم از دل و رویم بخنده هم — از درد و غم درون و برونم گره شده است

خواهم که بگسلم ز همه کام چون کمر — در طبع سفله همت دونم گره شده است

هر جام می که قطره فشان داده بعد — در دل هزار قطرهٔ خونم گره شده است

هر کس گشاد

سرکش گشاد و یافت فغانی از آن کمند
بیچاره من که بند جنونم گره شدست

شبانه می زده با من چنین پیداست
نشان باده ات از لعل آتشین پیداست

سمان بکینه ما تیر در کمان داری
درابروی تو ز رسایت هنوز چین پیداست

بطرف باغ گذر کرده بگل چیدن
ز چاک پیرهنت برگ یاسمین پیداست

بگو که بر دل گرم که دست داشته
که داغ تازه ات از چاک آستین پیداست

به تنگنای غم چیم اسیر خوابی کرد
چنین که درد و لبت سحر آفرین پیداست

نه آدمی که ملک نیز در سجود آرد
سعادتی که ترا ای مه از جبین پیداست

رواب آن کمر نازکم که چون مه نو
ز شیوهای بلند از میان زرین پیداست

لبت بوعده شیرین کشد فغانی را
هلاک مور گرفتار ز انگبین پیداست

عیدست و نوبهار و چمن سبز و خرمست [illegible] مایم و روی دوست که نوروز عالمست

بر سرو سایه پرور ما میکند پ[illegible] [illegible] شاخ گل که در چمن جان مسلم است

از نازکان سرو چمن پیرو نازک[illegible] [illegible] رجلوه جمال بخوبی مقدم است

آن گل که می نهند نثارش نثا[illegible] [illegible] گاه خرام پیر وقدان خاک مقدم است

بخرام سوی باغ که از جا رود قد[illegible] [illegible] شمشاد را که بر لب جو پای محکم است

بر باد اگر رود دل ما در هوا[illegible] [illegible] نگار گر حریم چمن غنچه کم است

ای گل مخوا[illegible] [illegible] غمدیده را بباغ

گشت چمن [illegible] لهای بی غم است

بهار و لاله ما بی می و پیاله گذشت [illegible] پیاله نکشیدیم و دور لاله گذشت

نیافت

نیافت در گره غنچه دلم پیسی [illegible] صبا که در چمن گل بصد رسپاله گذشت

۳۷

غریق بحر امیدم که در سفینهٔ نوح [illegible] یکی لطیفه بلای هزار پاله گذشت

شراب عشق تو ما را حوالهٔ ازلیست [illegible] بیار باده که نتوان ازین حواله گذشت

توان گذشت ز قید گل و بهار ولی [illegible] نتوانم ازین عنبرین کلاله گذشت

ز گریه گلشن عمرم چو گشت ویرا[illegible] که چند ساله بروی سیلهای ژاله گذشت

چو عندلیب غزلخوان [illegible] ز آرزوی گلی

تمام عمر فغانی [illegible] ناله گذشت

جفای لاله رخان راحت فراغ منست [illegible] هر آنچه داغ بود پیش خلق باغ منست

بسوزد که آتش دل بر فلک زبانه زند [illegible] ازین هوا که شب و روز در دماغ منست

دلم ربود و باتش فکند و گفت بناز [illegible] کجا رود این صید چون براغ منست

چو پس کلبهٔ احزان شدم خراب چه سود / که بوی پیرهن از دور در پیام غمست

دلی که طایر بستان سرای دولت بود / پی شبست که پروانهٔ چراغ منست

حریف جور نه دل منه بساقی دور / درین شراب نظر کن که در ایاغ منست

چه عیش و ناز فغانی نصیب دشمن باد / همین حضور که در کنج فراغ منست

قد تو نهالیست که آتش ثمر اوست / دیوانهٔ آن بادیه ام کین شجر اوست

آراسته باد این چمن حسن که مرزوع / فیض نم از لاله و ریحان تر اوست

زلفت گرهی بست بهر قطره چو کم / فریاد از آن خوشه که این خوش بر اوست

زان روز که از دست صنم توبه شکستم / گر کند درستم همه بر جان هنر اوست

هم قوت دلها شد و هم روشنی چشم / آن دانهٔ سیراب که زیب کمر اوست

فی الجمله در آن قطره که یکذره وجود است — میلش بهواداری جاذب شکر اوست

امروز دگر گریه گره کرد فغانی
بسیار ازین [illegible] در جگر اوست

آبی که بسته اند بلها دهان تست — [illegible] نقدی که آن بهبت نیاید میان تست

چندانکه روز میگذرد میشود زیا[د] — این نازکی و لطف که در گلستان تست

آتش زند بدانهٔ دلها هزار بار — [ا]ین خال سیلگون که بکنج دهان تست

یکذرهٔ تو بی حرکت نیست یکزمان — [illegible]ده زین هوا که در سر پیر و روان تست

پر کرد روزگار بالماس پارها — آن رخنها که در جگرم از سنان تست

بخت بلند سایه بهر کس نمیکند — [ا]ین فیض عام خاصهٔ نخل جوان تست

با محرمان راز تو ای ترک نیستم — [و]رنه هزار گونه سخن در زبان تست

همرنگ خون غبار فغانی رود بباد
زان رو که در هوای گل و ارغوان تست

شبست و ما همه جویای می ایاغ کجاست
چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست

چه شد که جرعهٔ ما دیر میرسد امروز
حرارت نفس تشنگان داغ کجاست

براه میکده گم کرده‌ایم جوهر عقل
کجاست اهل دلی تا دهد سراغ کجاست

نه می که گر خورم آب حیات غصه شود
مفرحی که دهد یکزمان فراغ کجاست

من و هوای تو پروای هیچ کام نیست
چنین خیال که من می پزم دماغ کجاست

بخلوتی که گلی نیست رنگ و بوی نیست
دلم گرفت درین خانه طرف باغ کجاست

در آن مقام که بستند بلبلان دم عشق
تو خود بگوی فغانی مجال زاغ کجاست

یاران

ران و بموج آب و می و زر و عبیر شربت | لذ هر طرف که می گرم دام صحبت

۳۹

ی بهار رفرده فردوس مباید | وین خوبی هوا اثر لطف و رحمتست

ن یکنفس که بوی گلی می توان شنید | پرون مرو ز باغ که فرصت غنیمتست

آنچنان که قاعده اوست میرود | نجا چه احتیاج بقانون حکمتست

ری چنین شریف و هوایی چنین لطیف | دار شو نه وقت شکر خواب غفلتست

ند برای عشرت این فصل در جهان | دم که سایه پرور بستان جنتست

ای نظر بلاله فکن خواه گل نگر | نون که در میان سخن از نزکت و حدقت

ساید که پرتوی فکند بر شکسته | زا که در سراچه دل نور دولتست

نون که سبز گشت فضای کنار کشت | باغبان درت نگشاید چه منت است

باز اشکم ز لاله و گل خانه پر شد … | … آب دیده کلبهٔ ویرانه پر شدست

چندان بنرگس تو نظر باختم که با … | … شم و دلم ز عشوه پیمانه پر شدست

عاشق چگونه یک نفس آشنا … | … جون مجلس از حکایت بیگانه پر شدست

جون ذره عاشقان بگرد شمع … | … رخساره بر فروز که پروانه پر شدست

شبها ز خم تیغ نرفتم ز بزم … | … روز چاره نیست چو پیمانه پر شدست

از بس که جادوان تو بردند عقل و … | … وی زمین ز مردم دیوانه پر شدست

این حال کس … | … عانی مگر بخواب

مستی مکن که شهر … | … انه پر شدست

دوش آه من سر اشک بستم د … | … از گرد آن حلقهٔ زلف و در پیداست

خوانم

خواستم از کاوکاو غمزه‌اش فریاد کر… | …بچو طوطی شکرم داد و در فریاد بست

باد می آرد ز زلفش نرپس بوی وفا… | …یک می آید ولی نتوان گره بر باد بست

عشق سرها در رهم انداخت تا دل کم… | …چون خم آمد آبی که این سرچشمه از بنیاد بست

این همان کوی بلاخیز است کاو اسکش… | …پرده مجنون درید و گردن فرهاد بست

بگذرم چون باد در گلزار تماشش روم… | …رچه راهم با هزاران خنجر جلاد بست

یادم از خفتان روز جنگ آن شیر آزاد… | …چون صبا بند قبای سوسن آزاد بست

در دل نکم چو جوهر در نهاد آین… | …ش دی او هزاران صورت نوشاد بست

زین نهرستان… | …ن گل وصلی نیافت

رفت و پنهان… | …سیدی بر دل ناشاد بست

و بلبلی که بدام بلا نسوخت… | …رک هوس گرفت و زباد هوا گرفت

پروانه که بر سر شمعی مهر گشت / بیرون نشد ز دایره شوق تا نسوخت

یکره دلم در انجمن آتشین رخان / نام وفا نبرد که در صد جفا نسوخت

هرگز جدا نشد ز دلم بی تو پاره / کان پاره هم بداغ جدایی جدا نسوخت

در آب چشم و آتش دل غرق حیرتم / کان از چه رو نگشت مراد آن چرا نسوخت

در محفلی که چهره برافروخت شمع من / نگذشت از کرشمه دمی تا مرا نسوخت

جایی نگرد بی تو فغانی خیال عیش / کز آرزوی شمع رخت چند جا نسوخت

دوا خواهم ز تو دردا کم این است / هلاک آن لبم تریاکم این است

یکی بند قبا بگشای ای گل / دوای سینه صد چاکم این است

ترا در بر کشم تا کشته گردم / تمنای دل بی باکم این است

برورام

بروز آرم شبی با چون تو ماهی — مراد از انجم و افلاکم این است
۴۵

همه حرف تو ر وید بر زبانم — چگویم در آب و خاکم این است

بسوزان جان من هر جا که باشی — بگو من آتشم خاشاکم این است

کهی سوزد دلم [illegible] هانی

نشان آه آتشناکم این است

ور از تو غم من همه با درد و غم گذشت — عمر چنین کسی بغم و دردم گذشت

گفتی که زود اگر ننمایم عدم شوم — [illegible] ما که کار من ز وجود و عدم گذشت

گفتم که روز عید خورم با تو جرعه‌ای — این خود نصیب من نشد و عید هم گذشت

پهلو ز روی مرتبه با آفتاب زد — چون سایه ره روی که ز خود یک قدم گذشت

سرکام سهر گم شده رهبری نشاند — [illegible] هر کل زمین که بناز آن صنم گذشت

ساقی بیا که آینهٔ دل خبر نداشت
عمری که در مشاهدهٔ جام جم گذشت

از چشم شب نخفته فغان چون ستاره ریخت
کان آفتاب از نظر صبحدم گذشت

شمع من میل گستاخ امروز چون روز نیست
آن نگاه گرم و شکر خنده جانسوز نیست

بی سخن آن شکل مخمورانه خواهم گشتنم
حاجت گفتار تلخ و غمزه جانسوز نیست

تاب دیگر دارد آن عارض که سوزد خلق را
ورنه هیچ آتش بدین صورت جهان افروز نیست

تا بکشتن بر نیاید کار مرا زین پس تو هم
وه که این بخت نکو نم هیچ جا فیروز نیست

آه گرمم کرد ... کباب دل چه شد
بوی عشق است این ... جانی نکهت نوروز نیست

ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است

از آب

از آب زندگی چه حکایت کند کسی … دل تشنهٔ که ز تشنگی گذشته است

خواهی بلند ساز مرا خواه پست گ… کار من از بلندی و پستی گذشته است

بنشین دمی و باقی عمرم عدم شما… …ن یکدو لحظه تا تو نشستی گذشته است

دارم چنان خیال که نشکسته دلم… گر شیشه شکسته چون تو شکستی گذشته است

هم در شرابخانهٔ … خرابه
عمرش چو در خرابی و مستی گذشته است

چمن شکفت و نسیمی ز هر گلی برخاست … ز هر نهال گلی بانگ بلبلی برخاست

نسیم صبح دلاویز و مشک بیز آمد … بگو ز سلسلهٔ جعد کاکلی برخاست

کشیده‌ام ز غم زلف تو در چمن آهی … چو پیش شاخ گلی جعد سنبلی برخاست

توان رمیده غزالی که هر قدم زن را … بجست و چوی تو هر گوشه تو کلی برخاست

بهر طرف که خرامان سپهر گردان رفت ‌ ‌ ‌ در آرزوی رخت بی تأملی برخاست

غلام همت آن عاشق شکیبم ‌ ‌ ‌ که از سر دو جهان بی تأملی برخاست

بهر چمن که فغانی ‌ ‌ ‌ ناله کنان

ز بلبلان چمن شو ‌ ‌ ‌ غلی برخاست

باز با مرغ سحرخوان غنچه عهد تازه است ‌ ‌ ‌ دفتر دل را بعنوان وفا شیرازه است

جذب آب سبزه بیرون برد گلگون شهان ‌ ‌ ‌ محتسب هر چند از غیرت در دروازه بست

جوش مستان و خروش رعد و گلبانگ نی ‌ ‌ ‌ این نواها در هوا از شش جهت آوازه است

اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبوح ‌ ‌ ‌ غنچهٔ سیراب نتواند لب از خمیازه بست

طرح این مجلس برون زاندازهٔ همت و عقل ‌ ‌ ‌ آفرین بر دانش استاد کین اندازه بست

نازکان باغ را حاجت برنگ و بو ‌ ‌ ‌ لاجرم در کاسهای لاله مشک و غازه بست

طبع موزون

طبع موزون فغانی [illegible] که در گلزار عشق

۴۷

هر بهار از معنی رنگین چو گل تازه بست

داغ را تا اتصال ساعد او داد دست — دلبران ماه پیکر را الهی درد دست بست

تا برای سوز مشتاقان نهادی رسم داغ — چشم بد دست تو دارد هر گل اندامی که هست

بس که می‌بندم درون دل خیال داغ تو — عاقبت چیزی که میسوزم من آتش پرست

شمع تا واقف شد از سوز دل سوزان من — قصهٔ من در میان می‌آورد هر جا که هست

سوخت صد پی چراغ جهانی ازهوای داغ تو

انکه هرگز برگ گل را ازنگرفتی بدست

پیش خاطر شاد و دل غمناک یکیست — حال آسوده و درد جگر چاک یکیست

هر که عیش دگران روز بروز افزونست — خرمن سوختهٔ ماست که با خاک یکیست

در گلستان حیاتم اثر خیر نماند | همچنان به که بگلشن خس و خاشاک نیست
ما خود از خویش گذشتیم به هجران و وصال | مردن و زیستن مردم بی باک نیست
آنچنانم که جفای تو ندانم ز وفا | زهر پیش من دیوانه و تریاک نیست
صدق با تو درستست چو آیینه و آب | عاشقان را نظر صاف و دل پاک نیست
راحت و رنج فنا [illegible] | [illegible] بال من و تیت
راست پیش باش گر [illegible] | [illegible] بد افلاک نیست
ترک من جانب صحرا سوی نخچیر شدست | هر سر موی دگر بر تن من تیر شدست
بچه انگیز فرود آور زان شاه سوار | چکنم کار من از چاره و تدبیر شدست
ور دلش هست که چون آب خورد خون من | گرچه با من بزبان جوهر شکر و شیر شدست
همه را سوختی از دور که بر بام شدی | آفتاب تو بیک جلوه جهانگیر شدست

الحکم

همچنان کز همدان ترک پسر آید جمال
در جهانگیری و لشکرشکنی شهره شدست

نگسلد یکسر مو مهر میانت ز دلم
آه ازین رشتهٔ زنار که زنجیر شدست

شعلهٔ آه فغانی نگر و حال مپرس
کز لب تشنهٔ او قوت تقریر شدست

بی گناهم خشم و نازت با من ای خودکام چیست
یک طمع ما کرده زان لب این همه دشنام چیست

ما گزیده آن لب شیرین چه داند هر کسی
گر تو در جان منی رسوائی دردآشام چیست

یار پیش دیده و دل همچنان در اضطراب
سوختم زین آتشم در جان بی آرام چیست

بی سخن کرده دل دشمن بحال من کباب
زهر در بویی گران خونخواره‌ام در جام چیست

داغ داغم کردهٔ ای آرزو از تمنای وصال
آتشم در جان زدی باز این خیال خام چیست

بیشتر عمرم از آن رو چون بناکامی گذشت
اندک روزگار دیگران آرام چیست

شاخ گل در بر نمی آرد فغانی آب چشم
عیش مردم تلخ شد زین گریهای شوربخت

بروییم میشوی خندان و چشم از تو خونریز است — دلا بر آتشم می افکنی تا زین چه انگیز است
نداری تاب درد من روان آی از دل تنگم — درین محنت سرا منشین که این جای بلا خیز است
دلا پروانه خود خوانده طعنم مزن خندان — زبان تیزی چه حاجت شمع من چون آتشم تیز است
چه حاصل چاره سازی آن چو لعلش شور انگیز است — چو وا از آشنایی چون لبت بیگانه آمیز است
من بدروز بهبودی ندارم در ره از تو بت — صبا عنبرفشان گشت و نسیم صبح گل بیز است
مسیحا خسته گردد گر تو را دشنه کشی دشمن — من بیمار را از ناز کشتی این چه پرهیز است
همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش است اما — قیامت در قبای چشت و یک بند دلاویز است
من و جولانگه شیرین سواران بگذر ای ناصح — بسامان باز ناید هر که خاک راه شبدیز است

فغانی دروطن

فغانی در وطن سروم کل از کلشنی دارد
۳۹
ولی مرغ دلش در صحبت یاران تبریز است

اگرچه زشت نماید بدوستان ستم دوست | خطا کنیم و برویش نیاوریم که نیکوست
شکست پستم او دلم ز وسوسه عقل | و طفل عربده جو پهلوی خلیفه بدخوست
دل ضعیف چه رحمت برد ز نزد طبیبان | پرهیم ملاحظه صبر او معالجه اوست
ز بهر نافه زلف تو آتشیست درین دل | اگر بشیر درآویزی از جنون بدرد پوست
نج غبغبش آخر زدست بخت من افتد | کوشم و بکف آرم دلا نسیب سخن گوست
اگر به نیز کسم اسپند گشت و یا همیم زرد | دلم هنوز هواخواه نوخطان پر روست
سفال صبر شوای دل که آن نهال ملاحت | آب دیده در آید اگر نه از طرف جوست
نزاد سلسله یافته بمذهب عشاق | همچو طاقیه بره و کلاه خوش شوست

گلی که تربیت از بلبلی بیافت هنانی ... اگر ز چشمهٔ خورشید آب خورده که خود رو

آزاده بلبلی که بدام بلا نسوخت
ترک هوس گرفت و ز باد هوا نسوخت

پروانه که بر سر شمعی به مهر گشت ... بیرون نشد ز دایرهٔ شوق تا نسوخت

یکره دلم در انجمن آتشین رخان ... نام وفا نبرد که در صد جفا نسوخت

هرگز جدا نشد ز دلم سینه تو پاره ... کان پاره هم بداغ جدایی جدا نسوخت

در آب چشم و آتش دل غرق حیرتم ... کین از چه رو نگشت تر و آن چرا نسوخت

در محفلی که چهره برافروخت شمع من ... نگذشت ار کرشمه دمی تا مرا نسوخت

جایی نگرد بی تو فغانی خیال عیش
کز آرزوی شمع رخت چند جا نسوخت

باده در جامت مدام از اشک گلگون منست | ...نچه لعل تو گویا تشنهٔ خون منست

۵۰

چهرهٔ زردم نمودارست از خون جگر | ...صورت حال درون عنوان چون منست

جلوهٔ حسنت دهد آیینه جان از صفا | ...ردین رو بیت جلای طبع موزون منست

سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو | ...فتاب طالع و بخت همایون منست

ساکن میخانه را بزم فریدون نیست جا | ...وشهٔ دیر مغان بزم فریدون منست

چون فغانی از سو... | ...سر انگیختم

وصف زلفت... | ...طومار افسون منست

...ر دیم شکفته از سخن تلخ مردم است | ...سرت در دهان و لبم در تبسم است

...پیطاقتم چنانکه ندارم مجال صبر | ...می بدل درآر که جای ترحم است

بر هر که تاختی دل و جان باخت در رهت
رخش ترا چه خون که نه در کاسه سم است

سیاره و زبون چکید تشنه مهر تست
در کار من که نه ز افلاک و انجم است

دانم حلاوت سخن بنده گوی لیک
آفت زبان ساقی شیرین تکلم است

خون میچکد ز اطلس سیمابی سپهر
بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خم است

از هیچ رو نیافت فغانی رهی بدوست
خضر رهش شوید که در کار خود گم است

فروغ حسن تو از آه سوزناک من است
صفای دامن پاکت ز عشق پاک من است

مبین خرابی حالم که زیر طاق سپهر
هزار تعبیه پنهان در آب و خاک من است

شراب لعل تو دست حریف سخت سخن
نه آب روح فزا شربت هلاک من است

هزار پیرهن از رشک میشود پاره
که دست او بگریبان چاک چاک من است

جریده‌ایست فغانی دلم که بر تن آن ... بر دو نوشته سخنهای دردناک ... ست

طبیبم دید و ... ندانست
دوای درد ... ندانست

... وصلم وعده داد آخر آشنایی ... ولیکن آفت جانم ندانست
... تش بود رو آورده در من ... دامان گریبانم ندانست
... زان نوعی خوشی کامشب صبا داشت ... جور آه پنهان اخترانم ندانست
... میگوید که حاسد چون تن او دید ... ران لب جای دندانم ندانست

فغانی مست بود آن شوخ امشب
سخنهای پریشانم ندانست

... ست اجلم بر دل ما تیر زده ره بست ... و دلم از دود دلم تار نیست

آه از دل آن مست که چون حسن تو نشناخت | اول کند ز بادیه پرهیز پرست

منشور سرافرازی و گردنکشی او | تعویذ دل ماست که بر طرف کله بست

دست از همه او برد که در معرکه عشق | از روی ارادت کمر خدمت تو بست

... بیابان بلا چون علم افراخت | خورشید سراپرده‌اش از بهر ...

... نور بصر دیده یعقوب | صد قافله نیل روان ...

... که در پرده دل حسن تو انداخت | صد صورت دلکش همه بر ...

قطع نظر از شهر بتان کرد فغانی | بیرون شد و از دیر مغان بار کنه بست

آتشکده دلی که در و مهر تو ننشست | بتخانه کعبه که در و محمل تو نیست

مردن در آرزوی تو خوشتر که عمر خضر | خود زنده نیست آنکه دلش مایل ...

٤٣

چون در میان گرم روان سر بر ... | ...ز سوخته محفل تو نیست

...یزد ترا بخوب ترین صورتی نگاشت | ...با گل چو پاز کی که در آب و گل تو نیست

خواهی بمهر باش بما خواه کینه ورز | ...و دانی و خدای کسی در دل تو نیست

معشوق را چه باک بود عاشقی بلاست | ...ری غبار کین بدل غافل تو نیست

بر دوش کلک خانست فغانی جنازه ات | این ریخت سرای تن بسمل تو نیست

خوش آن رمیده که در دام روزگار نسوخت | ...یابد از عدم اینجا و زار زار نسوخت

...تم تنگدل از باده گرم گشت شبی | ...چند روز دگر در غم خمار نسوخت

...دل بوعدهٔ شیرین لبی مقید ساخت | ...تا بروز قیامت در انتظار نسوخت

...داغ عشق نفروخت در سراچهٔ دل | ...سی که پیش تو خود را نزار یار نسوخت

هزار دل ز غم او ذره ذره سوزد و بس | درون کیست که صد بار ازین هزار نسوخت

هزار نخل جوان زین خاک رفت و بسوخت | همان برای یکی بر سر مزار نسوخت

درین محیط ندیدم دری که در طلبش | هزار طالب سرگشته بر کنار نسوخت

نه دوست بود که غمگین نگشت در غم دوست | نه یار بود که جانش برای یار نسوخت

مخور شراب فغانی و اشک گرم مریز | نه خوش که بهر د... ـل فگار نسوخت

ما را ز نوبهار گل روی دلبر است | مد نظر بنفشه خود روی و سنبل است

کو سرو ناز جلوه مکن در چمن که باغ | انجا خرام قامت دلجوی او بس است

جعد بنفشه را چکنم قید راه دل | دیوانه مرا شکن موی او بس است

مکشای ای نسیم سحر جیب غنچه را | ز بوی گل چه بود مرا بوی او بس است

چلبی حسن

بیین چنین یک شتن تا تا بکی رقیب / ناز و کرشمه خشم از روی او بست
بیای سری که گشت گران از می وصال / در خواب بیخودی سپر از نوی او بست
بیدار ساز یک دمش ای همدم صبوح / در خواب ناز نرگس جادوی او بست

مهر دهان تلخ فغانی شب وصال
افسانه عقیق سخن گوی او بست

می که آن گل خندان بقصد خون بلبست / ز خوی نازک او نیست از جنون مست
بنا امیدی از آن آستان شدم محروم / شان بخت بد و طالع زبون هست
درون بزم طرب سوزد دم بخشیده خوش شمع / سی که بیخبر از آتش درون هست
قم ببنفشه زنم دیدم کشته پای صبا / بار خاطر من کوه بیستون هست
اند زکریه ام ای باغبان نرگس خو شش / بروی گل از اشک لاله گون هست

تو خود بغمزه نظر کن بچشم سیه ارم | چه احتیاج بافسانه و فسون منست

دلیل سوز فغانی سست آتش آه | نشان داغ درون شعله برون منست

تو بی مراد دو عالم خبر ز همت داشت | کسی که دید خدا در میان چنین دانست

بپایه شرف آن رند حق شناس رسد | که اسک با دیده را لعل آتشین دانست

چنان کرشمه ساقی ربود عاشق مست | که در کشید می تلخ و انگبین دانست

خطا نگر که بیکدم هزار شیشه دل | شکست زاهد خود بین و درد دین دانست

برانکه دست به بت گر بکشاید | کلید گنج سعادت در آستین دانست

بزرگه مهر سلیمان با سر بخشش | بزرگ آنکه نگین قند کلک از نگین دانست

چه خاک در نظر همتش چه آب حیات | کسی که شیوه رندان در وی شیشه دانست

زلق

ز برق حادثه آتش بخرمنش نرسید — غنی که قدر گدایان خوشه‌چین دانست

۵۴

چنان کرشمه ساقی ربود عاشق را — که درکشید می تلخ و انگبین دانست

قبول کرد فغانی که مطربش خوانند — تو طعن کردی و آن ساده آفرین دانست

در دلم شوری عجب از عشق زیبا دلبریست — دود زخمی در جانم از زاغ بهشتی پیکریست

چون نسیم زخم تیغ او در بستان گرد جانم زغم — هر گلی داغی و هر داغی فروزان اخگریست

تا قرین آتش شوقت شدم پروانه وار — سوزم از اندیشه هردم کز میانم دیگریست

من که مشغولم بذکر باده لعل لبت — …کی کنم باور که جایی سلسبیل کوثریست

دفتر گل را که شست از گریه ابر نوبهار — هر ورق بر خون پاک دردمندان محضریست

سوی جانان از چشم فغانی رو بهم — از هوای باده وصل تو هر چندان ساغریست

دل بیقرار رویت و دیدار مشکل است ... گر خود عنایتی نکنی کار مشکل است

بتخانه برون نه بدین شراب تلخ ... کز که شرح مسئله بسیار مشکل است

مردم بدل ز احسان آب پیکر ... با آنکه درد خوردن یک کار مشکل است

نیست جذبه نتوان که جان ... رفتن بپای خود به پر دوار مشکل است

پیش دهان تنگ تو تبسم لب از ... آری درین معامله گفتار مشکل است

دل را به یار ماه ... فی عشق ور...

رفتن درین محیط ... بار مشکل است

ما کی بهانه است بدل بت پرست ما ... ملزم شویم اگر نظرت بد نگاه ماست

هر چند ما گدا و بود مدعی غ... خون عاشقی که هنوز نگاهش بسوی ماست

گردد همی که صبح و شام هی از خدا ... محتاج جرعه و شراب التماس ماست

آب حیات خواه که اینجا نزاع نیست ... ور هست نسبتی به تمنای پست ماست

٥٥

ساقی مدام باده باندازه میدهد ... این بیخودی گناه دل زود مست ماست

چون ما بیست دل به پیمانه چون کند ... عمریست این زمان که گرفتار شست ماست

در خاکدان سر قفا ... نی مکن قرار ... زینجا فرار جو که ... نشست ماست

نیست بیرون دور و نزدم خیالی از دوست ... صورتم آیینه معنی و معنی عین اوست

انجمان با دوست یکتاییم که چون مجنون ز تن ... هیچ غیر دوست نبود چون لب او اسم نوشت

حسن روز افزون یار و عشق حرمن سوز من ... نحو گل در غنچه سیراب و چون می در سبوست

اختلافی نیست در صورت ولی معنی یکیست ... نخچه در جرعه لاله رنگست در سر باده دوست

دیده را آبی و دل را آتشی دارد مدام ... از زمین مغز که از آیینه حسن نکوست

دوست میداند که سوز و ساز من بیهوده نیست / هر پریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست

سایه لطف از ... / ... نگر دان آفتاب

جان فدای ... / ... که آیش خلق و حو... ست

چمن ز سایه سرو تو گلشن ... / نهال قد تر آب خضر در قدم است

خوشم به ما بجمالت که در صحیفه حسن / ... راو از قلم آفرینش این رقمست

یکی هزار شد آشوب حسنت از خ... / فغان ز خامه صنع این چه قدرت قلمست

بماه روی تو این آرزو که من دارم / هزار سال اگر بنمت هنوز کم است

بزخم تیر جفا از ... / ... حرمت تو

برون ز ... / ... که صید این حرمست

یار را چون هوس صحبت درویشان ... / ... قدم رنجه کند دولت درویشان ...

جلد پاره

جگر پاره و داغ دل خونابه چکان
...اله عیش و گل عشرت درویشان است

پای بر چشم فقیران نه و اندیشه مکن
...ین عنایت سبب حرمت درویشان است

میرسد نعمت وصل تو بارباب حیات
...هم خیالت که ولی نعمت درویشان است

رخ متاب از من درویش که سلطانی حسن
...صفای نظر و همت درویشان است

غیر این قوم که آئینه انوار همند
...بیت کو را خبر از حالت درویشان است

گرچه شد نامه سیه کرد فغانی گناه
...نظرش بر کرم و رحمت درویشان است

...با که گویم این که در پیچ و تا...
...چون گذشت

...صحبتم تلخ از جفای آ...
...لب چون گذشت

چون توان گفتن که از دل گرمیم حالم چه شد
...تن فرسوده آهم آذر از آن تب چون گذشت

از رخ خندانش من بیهوش خود بودم خراب
...در خیالم آرزوی آن تبسم غنچه چون گذشت

من بهر تلخ آبه تا شب رساندم این چار | روزها بر آن دل نازک بمکتب چون گذشت

باز نقاش خزان نقش دگرگون زده است | برگها ریخته در سم که دم از خون زده است

صاحبان قلم انگشت گزیدند | این رقمها که سر خامه بچون زده است

دور باد از خطر چشم بد از د | چو خورشید سراپرده بگرد دل ما زده است

آنکه این نامه سربسته نوشت نخست | رسی تخت بسر رشته مضمون زده است

ادب از باده مجوئید که این لعل | سنگ بر جام جم و خم فلاطون زده است

عشق در لب خود گوئی گره زد | نهان عشق که بر کاسه مجنون زده است

طبق از زر شو ولی سپهر تیغ فلک | این همان بیت کمانست که قارون زده است

ساقیا

ساقیا جام بیا پی بفغان نی سماع که بفکر دست نکته موزون زده است

صد شعله آه از دل هر شعله نشین خاست
آه این چه بلا بود که از خانه زین خاست

آشفته و کاکل بسر دوش کشیده
گویا که همین دم ز پری خانه چین خاست

دشمن چه فسون خواند که آن شمع دل افروز
بنشست چو شاخ گل خندان و حزین خاست

هر چند ازین دل شکنان گوشه گرفتم
از جای دگر سخت کمانی بکمین خاست

در خاتم خسرو و شیرین چه تفاوت
چون زهر جدائیش هم از زیر نگین خاست

شهر و زر و دل صد حسب صبر بلندیش
زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین خاست

هر بار که آشفته ز دیده فصا
آن لکه که آشفته کند هوش ز حسن خاست

آه کان ابرو و کمان چشم سیه از ناز بست / پرده نیلوفری بر نرگس غماز بست

داد از آن سلطان که در مجلس بصد عجز و نیاز / باز کردم صد ره تیغ از میان و باز بست

تا چه افسون خواند آن لعل سخنگو در وصل / کاینچنین محکم زبان و چشم اهل راز بست

میرسد در گوشم آوازی نمیدانم از کجاست / ترک من گویا بعزم صید طبل باز بست

ناله طنبور ترکان رخنه در جان میکند / آه از آنساعت که چرخ ابریشم این ساز بست

قصه من گر بتیغ انجامد و خون ریختن / بر همان عهدم که با او جانم از آغاز بست

دوش در میخانه در چنگ غمش آتش زدم / مطرب خوش لهجه را صد عقده در آواز بست

چرخ صیادش بصد جان باز نتواند خرید / هر که دل در دام آن زلف شکار انداز بست

طوطی طبع معانی پرور ان حسینی قبا / این همه نخل سخن در گلشن شیراز بست

نشت دیده ام

شب دیده‌ام مشاهده آن جمال داشت / بسیار گریه کرد ولیکن وصال داشت

از نازکی نداشت رخش طاقت نظر / حیران آن گلم که چه نازک نهال داشت

رخ بر فروز و بر همه کس باد تیغ / کین حسن رو بکمال بخواهد زوال داشت

شد از سعادت تو بد انسان که خواستم / سیاره مراد که چندین وبال داشت

آن چیز تم کشد که چه گل چند روز وصل / کز خیال روی تو صد انفعال داشت

شد زبان ما گره ابروی تو / در غنچه جو میرد دی دل ما صد خیال داشت

گریان فغانی از تو چمن نو بهار نیست / اکنون که منه ما ملیحت که سر ماه و سال داشت

سبزی آثار خط مگر دل لبان داده است / ای عجب آب خضر مرد چمن رنجاله است

این خط تو خیز مرگ چون که شد / شور ش عشقی آب رند کی رباده است

زان نوآموزم جگر خون شد نمیدانم [illegible] | [illegible]که پیمان با حریف کار نا افتاده بست

آنکه دامن میفشاند از گرد راه مشک‌[illegible] | [illegible] زر بهش گل خرید و بر مسیحا بست

ای که در دامی بیفتادی چنین نخچیر زلف | [illegible]ین کمند فتنه با پای مردم آزاد بست

خواستم تا با غلامان پیش در [illegible] | [illegible] در برویم با بخاک آستان بنهاد دست

سر بسر موی فغانی [illegible]ته زنار شد
تا بنای عهد با [illegible]سلمانی نهاده است

آه ازین ناز و دلبری که تراست | وین جفا و ستمگری که تراست

شاید ار آدمی پرستندت | زین همه ظلم و کافری که تراست

ای دل آشفتگی در از کشید | [illegible]رشته در دست آن پری که تراست

تشنه لب جان دهی بخاک ای دل | زین خیال سکندری که تراست

ناز و نیاز عاشق و معشوق چون یکیست — در حیرتم که قاعدهٔ امتیاز چیست

در سجده گر نه رو بتو دارد اسیر عشق — مابان ز زر و یش این همه نو زنمار چیست

گر صورت جمیل ندارد حقیقتی — چندین فسانه در پی عشق مجاز چیست

تا چند برق آ... — ...و هنگ کرم

کام دلت از ... — ...عنود و کدا ز چیست

آمد سحاب و چهرهٔ گل را ز خاک شست — نیسان دهان غنچه بمشک و گلاب شست

صبحست می بنوش که گردون تا بنگ کرم — ز هر جرعه قدم آفتاب شست

خوش ها و وقت او که سبو بر سرم شکست — کاین لوث خونفشان ز نشان شراب شست

بس تند خانه سوز که در مجلس شراب — لو ده ساخت خرقه ولی از شراب شست

و آتشم ز دختر رز کین حلیف سوز — عالم خراب کرد چو دست خضاب شست

از داغهای تازه برافروخت صد علم | پشمینه ام که عشق بصد گونه آب شست

در خاک و خون ف... | ...نی دل خراب

تا دست از متاع ... | ...ب شست

...ست تو بجز ناله جا نسوز نداشت | ...شناخت کل تازه و نورد زنداشت

مجنون تو هم بر سر خاکستر کلخن | جان داد و بهار چمن افسرد نداشت

از رنگ قبا سوخت دل از دور چو ... | ...نقش کمر و تاج طلا دو زنداشت

فردا چکند با جگر سوخته عاشق | چون فایده صحبت امروز نداشت

نا قص شد ازین ط... | ...فیروزه فغانی

مسکین بشرط ... | ...روز نداشت

چشمم نظری در رخ آن کل پس انداخت | در هم شد و تیرم بدل مشعل انداخت

بجهد

جنگ من و معشوق چو جنگ من و دوست ... کو حمله بدل زد و دل پر خون بگل انداخت

در خانه نمی گنجم ازین شوق که آن شمع ... دستم بگرفت پای زد و آتش بدل انداخت

...یخواست که سررشته فرو ریزدم از ... آتش شد و سوزم بدل مضمحل انداخت

...بار ز بر سید بغلطیدن چشمی ... ما را که ز مژگان ز دل متصل انداخت

...هر حیله بلغار که در دست نگار است ... دستست که سرپنجه ... انداخت

در آب و عرق از غضب یار فغانی

دل را چو گل نم زده ... رو خجل انداخت

...زم چراغ دل بی تاب روشنست ... شم ز جلوه گل سیراب روشنست

...دن صبح اگر ستاره فشانی کنم روا ... دیدن تو دیده بیخواب روشنست

...شد صفای چشمه خورشید دیده را ... آینه رخ تو که چون آب روشنست

امشب که در خرابه درویش آمدی / بیرون مرو که کوچه ز مهتاب روشنست

خالی مباد ساغر ما از می وصال / [...]زاین چراغ مجلس احباب روشنست

سربازی فغانی [...]دا تیغ عشق / [...]ناب روشنست

جوهر صفت [...]

من بنده حسنی که نشانش نتوان یافت / [...]نهان تر از آن گفت و عیانش نتوان یافت

عنقای خیالش که شکار نظر ما[...]ست / صیدیست که بی بند زبانش نتوان یافت

افتاده چو دولت بکنار من درویش / [...]ان نقد که در هیچ میانش نتوان یافت

نزدیکتر از لب بدهانست درین [...] / [...]ن سپ سخن گو که نشانش نتوان یافت

گنجی که از کون و مکانست نهان [...] / [...]زناید که در کون و مکانش نتوان یافت

بلبل زره چهره گل در غلط افتاد / پیداست که در برگ خزانش نتوان یافت

تمام فت

تا عاقبت دردکشان دیده فغان [illegible] دیریست که در دیر مغان شوق ما[illegible]

یار باید که غم [illegible] یار کجاست
غم دل هست [illegible] دل غمخوار کجاست

یار من روشنی دیده پدیدار نشد
یارب آن روشنی دیده پدیدار کجاست

دلم افگار شد از درد و بهم بر [illegible]
سوختم مرهم داغ دل افگار کجاست

زخم خاریست مرا در دل از آن غنچه گل
[illegible] خون روان گشت و عیان نیست گران جا[illegible] کجاست

نرگس از چشم تو مردم کشی آموخت ولی
چشم او را مژه و غمزه خونخوار کجاست

شد گرفتار فغا[illegible] بکمند غم عشق
کس نپرسید که آن [illegible]ید گرفتار کجاست

ماه رخسار تو آیینه مقصود [illegible] دانه خال رخت اختر مسعود [illegible]